

به نام خدا

فایل عیار سنج جلوط تلخ

نوشته:

رویا رستمی (روها)

انتشارات شقایق

مقدمه:

من هم لبخند می‌زنم...

بلوط که همیشه تلخ نیست...

تو بکار،

آب بده،

نور بیار،

بین بلوط چقدر شیرین می‌شود.

من بلوطم...

تلخ تلخ تا وقتی که...

درست عین تمام شاهزاده‌های قصه‌ها با اسب سفیدش آمد...

و آبی چشمانم در بهاری‌ترین حالت ممکنش گم شد.

فصل اول

زیر چشمی نگاهش کرد. پیامی روی گوشی‌اش آمد.
چهره‌اش از هم باز شد و از حالت عبوسانه بیرون آمد.
صدای عاقد آمد که گفت:
- آقای داماد شما هم راضی هستید؟
یکباره بلند شد و پارچه‌ای که روی سر خودش و عروس
گرفته بودند را کنار زد و گفت:
- خیر حاج آقا، راضی نیستم.
هاج و واج نگاهش کرد و دسته گل از دستش روی زمین

افتاد. نمی‌خواست نگاه پیروزمندان‌هی مادرشوهرش را ببیند؛

زنی که اصلا و ابدا به این وصلت رضایت نداشت.

در یک چشم بر هم زدن تیرداد از مجلس بیرون زد، ولی

بلوط از جایش جم هم نخورد.

همان جا نشسته بود و به اطراف نگاه می‌کرد.

به هیاهوی پیش آمده...

به خنده‌ها و پچ‌پچ‌ها...

به فریادها و دعوای پدر و مادرش با خانواده‌ی داماد...

عاقده را دید که عبایش را مرتب کرد و از خانه بیرون زد.

میز عقد جلوی‌شان هنوز چشمک می‌زد. کار به کتک کاری

کشید. سرش را به صندلی تکیه داد، گریه‌اش نیامد، فقط پر از

کینه بود؛ پر از حس حقارت!

این مرد برای به دست آوردنش خودش را به آب و آتش زد،

فصل اول ♦ ۷

جلوی کس و ناکس ایستاد، آن وقت به همین راحتی... با یک

پیام... بدون خداحافظی... گاو هم شرف داشت به او...!

همه درگیر بودند. هیچ کس سراغ او نیامد. حالش را نپرسید.

با دامن بلند لباس عروسش از پشت سفره‌ی عقد بلند شد.

نگاهی اجمالی انداخت، دامن لباسش را بالا گرفت و به سمت

پله‌ها رفت. باید لباسش را عوض کند!

حالش بد بود.

فقط گریه‌اش نمی‌آمد، وگرنه چیزی تا دق کردنش نمانده

بود.

سرش گیج می‌رفت. دستش را به زور به نرده‌ها گرفت و بالا

رفت.

چرا هیچ کس حواسش به او نبود؟

صدای شکستن آمد. حتما روی سفره عقد افتاده‌اند. ضررش

بماند پای آقا داماد فراری! اصلا هرچه داغان شد پای اوست!
وارد اتاق خودش شد، قرار بود تا یک ماه دیگر برای همیشه از
این اتاق دل بکند؛ ولی حالا...

آبرویش همه جا رفت.

جلوی همه سینه سپر کرد و از او گفت؛ از عشقش... از
بودنش... از مردی‌اش...

خودکشی کند؟! کار بزدل‌ها نبود؟ انتقام چه؟ مثلا به روز
سیاه بنشاندش؟

مقابل آینه ایستاد. زیبا شده بود.

عین یک پرنسس جذاب! چشمان درشت نیلی رنگی داشت.
تیرداد می‌گفت جادو می‌کنی.

می‌گفت خدا تو را برای این که عاشقت شوند آفریده. از هزار
تا عروسک زیباتر بود. پوست سفیدش را با کرم پودرها و انواع

فصل اول ♦ ۹

وسایل آرایشی حالت داده بودند. چقدر زیبا شده بود! عین
فرشته‌ای از ملکوت! منتها با بالی شکسته! با قلبی سوخته!
اصلا نمی‌فهمید چه شد، کجای کار را اشتباه کرده بود؟!
- بلوط...

صدایش به گوش خودش ناآشنا بود، انگار یک مرده از درون
قبر حرف بزند!
- بلوط...

باید تکرار می‌کرد تا درون گوشش حجم پیدا کند.
- بلوط به خودت بیا.

نمی‌توانست. دوست داشت ساعت‌ها زل بزند. فقط نگاه کند.
عین یک جنزده! حالش اصلا خوب نبود. مرواریدهای روی
لباسش با دقت دوخته شده بود. همیشه از لباس عروس‌های
مروارید دوزی خوشش می‌آمد. زیبایش می‌کرد.

به تنش هم می‌آمد. بالاخره عروس باید همیشه زیبا باشد!
دستش را پشت سرش برد. به زور زیپ را پایین کشید. به
کمک هیچ‌کسی هم احتیاج نداشت. لباس را کامل درآورد.
بدنش خوش‌تراش بود و به شدت از چاقی بدش می‌آمد. زیاد
می‌خورد؛ ولی ورزش می‌کرد. پای ثابت باشگاه محلشان بود.
زن باید جذاب باشد! خدا چهره‌ی زیبایی به او داده بود،
هیكلش هم باید زیبا می‌ماند. برای این زیبایی زحمت هم
می‌کشید. از آینه دل کند. با همان وضع، حوله‌ای برداشت و از
اتاقش بیرون رفت. باید همه‌ی این‌ها را می‌شست و پایین
می‌ریخت.

دوباره برمی‌گشت به همان دختر قبل! به همانی که ساکت و
آرام بود. ولی... این به قبل برگشتن او را جنگجو می‌کرد، به
تیرداد یاد می‌داد یک من ماست چقدر کره دارد.

لباس ورزشی سیاه و سفیدی پوشیده بود. تنگ بود و چسبان. اما کشش خوبی داشت. از کوله‌اش کش مویی درآورد و موهایش را بالای سرش دم‌اسبی بست. همین الان هم می‌توانست پیچ‌پیچ‌ها را بشنود. تک به تکشان را می‌شناخت. فقط دو روز از مراسم عقد بهم خورده‌اش می‌گذشت. در کمدی که متعلق به او بود را بست. آمده بود باشگاه که فقط ورزش کند و به تن و هیکلش برسد.

بی‌توجه به همه با همان چهره‌ی سرد و عبوس همیشگی به سمت تردمیل رفت. دستگاه را روشن کرد و با سرعت کم شروع کرد.

حس می‌کرد دارند به سمتش می‌آیند، اما باز هم بی‌توجه بود.

- خوبی بلوط؟

برنگشت که جواب بدهد. در همان حالت گفت؛ خوبم.

او را می‌شناخت، دختر فخری خانم همسایه‌ی چند دیوار

آن‌ورتر خانه‌شان بود. اصلاً حوصله‌اش را نداشت.

- برگردد بینمت چقدر گریه کردی برای داماد فراری؟

لبخندی روی لب بلوط جان گرفت. صدای خنده‌ی ریز بقیه

را هم می‌شنید.

- نگرانی؟

- نباشم جونم؟ بالاخره دختر همسایه‌ای، حق آب و گل

داریم پیش هم!

- پس بزن به چاک حوصله‌تو ندارم.

ناهید دختر فخری خانم انگار جلوی دوستانش ناراحت شده

باشد چرخید و جلوی بلوط ظاهر شد.

- خیلی روت زیاده‌ها!

بلوط دستگاه را خاموش کرد و نگاهش کرد.

- ببین، حال و حوصله ندارم...

صدایش را پایین‌تر آورد و کنار گوشش گفت:

- قبل از این‌که جلوی همه بگم چه غلطی تو ماشین اون

شب با دوست پسرت انجام می‌دادی، برو.

ناهید دندان روی دندان سایید و بی‌حرف راهش را کشید.

خوب بود از همه آتویی داشت. وگرنه این جماعت دست از

سر تمسخر کردن بقیه بر نمی‌داشتند. دوباره دستگاه را روشن

کرد. این بار روی سرعت تند گذاشت و شروع کرد به دویدن.

اما ذهنش پر بود، پر از انتقام گرفتن از تیرداد. فقط کافی بود

نقشه بکشد و نقشه هم با دقت اجرا شود. آن وقت برنده بودن

را نشان می‌داد.

اخم‌هایش را درهم کشید. انتقامش را می‌گرفت.

دیانا با دلسوزی کنارش نشست و دستش را گرفت و گفت:

- ببخش من این هفته نیومدم پیشت، دیدم حالت خرابه،

گفتم پیام هر حرفی بزنم ممکنه دلخورت کنه.

بلوط سرش را تکان داد.

- شربتتو بخور.

دیانا پشت دستش را نوازش کرد و بوسه‌ای روی گونه‌اش زد.

- قربونت برم، نبینم این شکلی باشی.

برگشت و به دیانا نگاه کرد. دختر ساده‌ای بود، با چهره‌ای

کاملاً معمولی! هیچ چیز چشمگیری نداشت، ولی در عوض

مرام داشت، معرفت داشت. بودنش به همه چیز می‌ارزید.

- خبری از تیرداد نداری؟

فصل اول ♦ ۱۵

دیانا واسطه‌شان بود و خبرهای تیرداد را همیشه دیانا می‌رساند، البته با تیرداد فامیلی دوری هم داشتند.

- نه والا، من نمی‌دونم این پسره جن زده شده، چه مرگش

بود آخه؟!!

بلوط پوزخند زد و گفت:

- همه خوبن، بده منم.

- چرت نگو دختر، تیرداد معلوم نیست چش شده؟

کشف می‌کرد. می‌فهمید چه مرگش شده. منتظر می‌شد تا

جو آرام شود. الان هر کاری خطا بود، خصوصا که با عصبانیت

هرکاری می‌کرد اشتباه بود. باید اعصابش آرام شود، آن وقت با

یک برنامه‌ی حساب شده انتقام آبروریزی چندشب پیش را

می‌گرفت.

- به چی فکر می‌کنی؟

۱۶ ♦ بلوط تلخ

از جایش بلند شد.

- هیچی!

دیانا خودش را کمی جمع کرد و گفت:

- این جووری که می‌شی ازت می‌ترسم.

لبخند زد.

- خل نشو!

به سمت در اتاق رفت.

- تو که چیزی نخوردی، بیا بریم تو حیاط قدم بزنیم.

دیانا نگران نگاهش کرد. مطمئن بود حال بلوط خوب نیست،

فقط به روی خودش نمی‌آورد.

همیشه دختر مقاومی بود! در مقابل هیچ چیزی شکست

نمی‌خورد. کاش کمی شبیه بلوط بود. همیشه آرزویش بود

شبیه بلوط باشد؛ مقاوم، جنگجو و البته بسیار زیبا.

غیرممکن بود مردی از کنارش رد شود و توجه‌اش به او جلب نشود.

چشمان نیلی رنگی داشت، با ابروهای پر و خوش فرم. بلند شد و همراهش به حیاط رفت. خانواده‌اش همه ناراحت و افسرده مشغول کاری بودند. مادرش و خواهر کوچکش از صبح در حال بشور و بساب چندشب پیش بودند.

چیزهایی را هم که کرایه کرده بودند بار شده و فرستادند! کسی هم سراغ بلوط را نگرفت. همه می‌دانستند کسی که این‌جا حالش خراب است بلوط است. هرچند پدرش از روز اول هم گفت این پسر به درد بخور نیست. نمی‌فهمید چرا این را می‌گویند، آخر تیرداد یک شغل خوب داشت، با یک خانه‌ی نقلی... عاشقش بود، اصل و نصب‌دار بود. اخلاق شوخ و راحتی هم داشت. تحصیلاتش هم در حد خودش بود.

سختگیری پدرش عجیب بود. البته خب او چیزی می دانست
که بلوط هرگز نفهمید. شاید برای همین بود که امروز به حرف
پدرش رسید!
تیرداد بدون خداحافظی رفت. جشن عقدشان را بهم زد و
راحت رفت.

نه پیامی داد، نه زنگی زد. بلوط هم سراغش را نگرفت. نه
زنگی زد، نه پیامی داد. ابا هم نپرسید چرا؟
همین حالاتش دیانا را می ترساند. حس می کرد اتفاقات بدی
قرار است بیفتد. بلوط آدم شکست خوردن نبود. هر بار که
برایش اتفاقی می افتاد دوباره از نو بلند می شد، می ایستاد و
تلاش می کرد؛ آنقدر تا موفق شود. هرچند اگر کارش گاهی با
انتقام باشد.

این حالت بلوط نوید یک انتقام برنامه ریزی شده را می داد.

خدا به داد تیرداد برسد. کاش قبل از مراسم عقد حرفشان را زده بودند!

پوفی کشید و بازو در بازوی بلوط انداخت.

- بریم تاب بازی؟

بلوط فقط سر تکان داد.

- به چی فکر می‌کنی؟

- هیچی!

- دروغ نگو بلوط، من تو رو بهتر از هرکسی می‌شناسمت.

راست می‌گفت. آنقدر این سال‌ها با دیانا بود که بهتر از هرکسی او را می‌شناخت. از اول دبستان تا حالا که لیسانسشان را گرفتند با هم بودند، با هم تلاش می‌کردند. هرچند که بلوط باهوش‌تر بود، ولی دیانا هم پا به پایش می‌آمد. حتی گاهی لباس عین هم می‌پوشیدند. خواهرانه‌هایشان عجیب و دلچسب

بود. طعم بلوبری تازه می داد.

روی تاب سفید رنگی که گوشه‌ی حیاط بود نشستند.

- نمی‌خوام این جوری ببینمت بلوط.

- می‌فهمی خرد شدن یعنی چی؟

- باید بفهمیم تیرداد چرا این کارو کرد!

بلوط پوزخند زد.

- دلت خوشه دیانا.

- چرا آخه؟ تیرداد حق این کارو نداشت.

- نه نداشت... من...

و با حرص ادامه داد:

- احساس احمق بودن بهم دست داده.

- اشتباه از اون بوده، همه اینو می‌دونیم.

دست بلوط مشت شد.

- دنبال مقصر نیستم.

پایش را روی زمین کشید.

- بلوط تو فکرت چیه؟

- یه آشوب!

و لبخندی روی لبش شکوفه زد. از این لبخند بلوط اصلا

خوشش نیامد، حس بدی به تنش تزریق می کرد.

- می خوای چیکار کنی؟

بلوط حالت خونسردانه ای گرفت و گفت:

- من گفتم می خوام کاری کنم؟

نم پس نمی داد، ولی می دانست درون سرش فکرهایی است.

خدا به داد برسد!

- با مامانت اینا حرف زدی؟

- نه، حوصله ندارم.

نگاهش را به پنجره دوخت. مادرش در حال درآوردن پرده‌ها بود که همه را بشوید.

دیانا با دلسوزی گفت:

- گناه دارن.

- می‌دونم.

دیانا تاب را کمی تکان داد. دلش به حال بلوط می‌سوخت، اما نه خیلی، چون می‌دانست آنقدر محکم است که زود از پس این ماجرا برمی‌آید.

شاید هم دلش به حال تیرداد می‌سوخت، تیرداد باید مواظب خودش باشد!

این دختر از چیزی که فکر می‌کردند خطرناک‌تر بود. با دم شیر بازی کرده بود، نمی‌فهمید، وگرنه سر سفره‌ی عقد این خبط را نمی‌کرد. خدا کمکش کند!

- ناهار بمون.

- نه باید برم!

بلوط نگاهش کرد و گفت:

- کجا؟

- تو این شرایط درست نیست بمونم، غیر از اون، ناهار می‌رم

خونه‌ی خواهرم.

دیانا خواهری بزرگ‌تر از خودش داشت که ازدواج کرده بود.

عین بلوط که یک خواهر و برادر بزرگ‌تر از خودش داشت. هر

دو هم ازدواج کرده بودند. برادرش به‌خاطر دعوا با خانواده‌ی

داماد صورتش از مشت‌ها باد کرده بود، ولی کم هم نیاورده و

حسابی زده بود. بعد هم با اردنگی از خانه بیرونشان کرده بود.

تمام دخل و خرج مراسم عقد هم با خانواده‌ی داماد بود. یک

قلمش را هم حساب نکردند.

همگی شان بروند بمیرند، نامرد بودند و بی ناموس! وگرنه با اعتبار یک خانواده بازی نمی کردند.

دیانا از روی تاب بلند شد و با بلوط دست داد.

- باز میام دیدنت.

- قربونت برم.

بلند شد و صورت دیانا را بوسید.

- برام یه کم اطلاعات از تیرداد بیار.

- سعیمو می کنم.

بلوط تا دم در بدرقه اش کرد. وقتی به حیاط برگشت مادرش

جلوی در بود.

زنی تپل ولی زبر و زرنگ! نگاهش براق بود، کمی هم تندخو

بود؛ ولی بی نهایت مهربان.

- رفت؟

سر تکان داد.

- بیا به چیزی بخور.

- میل ندارم.

- تا کی واسه اون گور به گور شده می‌خوای این‌جوری

باشی؟

- فکر می‌کنی غصه‌ی اونو می‌خورم؟

به مادرش نزدیک شد و دست روی شانه‌اش گذاشت.

- تاوانشو پس می‌ده.

داخل خانه شد.

- آب میوه داریم؟

مادرش دست به سینه نگاهش کرد.

- کاری که نمی‌خوای بکنی؟

- من کاری نمی‌کنم، خدا جای حقش نشینه.

باید همه باور می‌کردند او دختر آرامی است و با کسی سر جنگ ندارد. تلافی بماند برای خودش تنها.

در یخچال را باز کرد. پرده‌ها را که پایین آورده بودند خانه حسابی روشن شده بود. نور تمام قوا داخل خانه بود. خانه‌شان پر از پنجره بود، آن هم پنجره‌های بلند و پت و پهن.

آب پرتقال را از یخچال بیرون آورد و درون لیوان ریخت.

- زنگ نزدی تیرداد؟

بلوط بی خیال گفت:

- چرا باید زنگ بزوم؟

- نباید یه توضیح بده! مگه ما مسخره‌اش بودیم؟

جواب مادرش را نداد.

آب پرتقالش را کامل سر کشید.

- جوابمو بده!

- چیزی ندارم بگم مامان.

خونسردی‌اش همه را کلافه می‌کرد. در اصل خونسرد نبود، فقط داشت نقشه می‌کشید. شاگرد اول دانشکده شکست نمی‌خورد، شکست می‌داد.

لیوان خالی را روی این گذاشت.

- بابا کی میاد؟

- یک ساعت دیگه!

سری تکان داد و به سمت اتاقش رفت.

- لباس عروستو آماده کن، عصر میان ببرنش.

- آماده‌اس.

خودش هم داشت آماده می‌شد.

کاری می‌کرد کارستان!

۲۸ ♦ بلوط تلخ

- آرزو...

انگار همه‌ی آرزوهایش برآورده شده بود! شاخه گل را
مقابلش گذاشت.

- ممنونم، واقعا ممنونم.

آرزو لبخند زد.

- فهمیدم اشتباه کردم تیرداد.

تیرداد با عشق نگاهش کرد.

چشمانش پر از ستاره و شب‌تاب بود.

- داشتم همه چیزمو بدون تو می‌باختم آرزو.

چشمان سیاه آرزو درخشید.

- بله؟

- بله!

تیرداد ذوق زده بلند شد. می‌خواست آرزو را همان‌جا درون

کافه ببوسد، ولی با یادآوری این که مکان عمومی است دوباره

نشست، ولی دستانش را باز کرد.

با سر و صدا رو به گارسون گفت:

- امروز این جا هرکی هرچی سفارش بده مهمون من!

همه به افتخارشان کف زدند. آرزو سرخ شد.

تیرداد ادامه داد:

- بهم بله داد، بالاخره بله داد.

آرزو لبخندش را زیرزیرکی می زد. نگاه تیرداد رویش افتاد.

- چقدر خوشگل شدی!

- باعث می شی قلبم تند بزنه.

تیرداد دستش را محکم گرفت.

- به زندگیم خوش اومدی.

آرزو لبخند زد. بیشتر از چهارسال بود تیرداد را می شناخت.

تیرداد عاشقش بود اما خودش... یک سوءتفاهم همه چیز را بهم ریخت. از هم جدا شدند. هرکس رفت پی زندگی‌اش، تیرداد با بلوط آشنا شد. آرزو ماند چون ذهنش درگیر بود. نه درگیر تیرداد... تا این که سوءتفاهم برای آرزو حل شد. به تیرداد پیام داد. تیردادی که تمام جانش آرزو بود، از سر سفره‌ی عقد بلند شد. بدون توضیح دادن به بلوط، بدون عذرخواهی! فقط رفت. پرواز کرد که به آرزویش برسد و حالا آرزو مقابلش بود.

- اون دختره...

تیرداد با استفهام پرسید:

- کی؟

- بلوط دیگه!

تیرداد اخم کرد.

- خب...؟

آرزو با دقت نگاهش کرد:

- اونو چیکار می کنی؟

- همه چیز تموم شد.

آرزو متعجب پرسید:

- مگه عقد نکردین؟!

تیرداد خشک گفت:

- نه!

آرزو گل از گلش شکفت.

- ولی شب عقدتون بود.

تیرداد خیلی خونسرد و بی خیال گفت:

- همه چیز بهم خورد.

آرزو نگران گفت:

- حالش چگونه؟

- بعدا باهاش حرف می‌زنم.

آرزو متعجب با چشمانی گشاد گفت:

- بعد از یه هفته هنوز حرف نزدی باهاش!؟

- آرزو تو مهمی برام، نه هیچ‌کس دیگه.

آرزو ذاتا مهربان بود. هرگز دل کسی را نمی‌شکست. همه

برایش مهم بودند. شاید هم کمی ساده بود، ولی قلب مهربانش

اجازه نمی‌داد زندگی کسی را خراب کند، حتی شبی که به

تیرداد پیام داد نمی‌دانست سر سفره عقد نشسته، نمی‌دانست

دارد یک زندگی را خراب می‌کند.

می‌دانست یک دختر در زندگی‌اش است، ولی تا این حد

جدی را نمی‌دانست.

- آبروش رفته تیرداد، لطفا باهاش حرف بزن!

- چشم خانم قشنگم.

آرزو لبخند زد.

- یه بستنی بخوریم؟

- بخوریم عشقم.

تیرداد سفارش بستنی دوباره داد و البته به بلوط فکر کرد.
باید قبل از این که کاری کند و انتقام بگیرد متوجه قضیه اش
می کرد وگرنه ممکن بود این دختر کله خر هر کاری بکند!

منتظر جواب کنکور ارشدش بود. بالاخره بعد از چند ماه
جوابش آمده بود. دیانا هم شرکت کرده بود. نمی دانست قبول
شده یا نه!

سایت را بالا و پایین کرد و بالاخره اسمش را در میان
قبولی ها دید. لبخند زد.

دیانا تازه خبر داده بود که تیرداد چرا همه چیز را بهم زده،

به خاطر همان دختری که تمام این سال‌ها زیر گوشش خوانده بود که می‌خواست‌اش. جالب بود که برادر آرزو هم مسئله را حل کرد و آن دو را دوباره بهم رسانده.

دیانا گفته بود برادر آرزو می‌دانسته که شب عقدشان هست اما به خاطر دل آرزو باز هم نتوانسته و به تیرداد زنگ زده. می‌گفت تیرداد گفته هرچه بخواهی می‌دهم اما مراسم عقد را بهم بزن. مرتیکه نفرت‌انگیز! نشانش می‌داد یک من ماست چقدر کره دارد. برادر آرزو هم جز دایره‌ی انتقامش می‌شد. از ریز و درشتشان نمی‌گذشت. پدر تک به تکشان را در می‌آورد. اینها بلوط را نمی‌شناختند. خودش به شیوه‌ای درست خودش را معرفی می‌کرد، زندگی‌اشان را سیاه می‌کرد. نمی‌گذاشت یک آب خوش از گلویشان پایین برود. هیچ‌وقت عاشق تیرداد نبود. مرد رویایی‌اش فراتر از این حرف‌ها بود.

فصل اول ♦ ۳۵

وقتی سماجت کرد، وقتی درون دانشگاه بین صدها نفر زانو زد و خواستگاری کرد. وقتی از هیچ تلاشی دریغ نکرد، نتوانست نه بگوید. نتوانست خوددار باشد، ولی هرگز پیش‌بینی نکرده بود که قرار است این‌گونه پیش برود.

تیرداد مرد جذابی بود. یک مرد خاص و خوش پوش! جوری بود که توجه هرکسی را جلب می‌کرد. غیرممکن بود از جایی رد شود و دخترها به او توجه نکنند. شاید همین چیزها بود که او را به سمتش کشاند! همه می‌دانستند چقدر آرمان‌گراست. همیشه دنبال بهترین‌هاست. از هیچ تلاشی هم فروگذار نبود. فقط باید به دست می‌آورد. احتمالاً برای همین بود که تیرداد را خواست و به خواستگاری‌اش جواب بله داد.

ولی چرا؟ چرا به‌خاطر دختری که چندسال پیش ره‌ایش

کرد همه چیز را بهم ریخت؟

این مرد مستحق تلافی بود، مستحق شکنجه شدن! شکنجه هم می‌شد. بلوط از هیچ چیزی نمی‌گذشت. فقط اجازه می‌داد کمی آب‌ها از آسیاب بیفتد. بعد حمله می‌کرد.

از پشت سیستمش بلند شد. به چیزی که می‌خواست رسیده بود. کش و قوسی به تنش داد و لبخند زد. موفقیت در یک قدمی‌اش بود.

بیشتر چیزهایی که در زندگی‌اش به دست آورده بود را مدیون سخت‌کوشی‌اش بود. برای هر چیزی نهایت تلاشش را می‌کرد.

گوشی‌اش را از روی میز برداشت و شماره‌ی دیانا را گرفت. فوراً جوابش را داد.

- دیان...

- سلام.

- سلام، چی شد؟

دیانا با غم گفت:

- قبول نشدم.

- متاسفم عزیزم.

- تو چی؟

خیلی عادی جواب داد:

- قبول شدم.

دیانا جوری پوزخند زد که به گوش بلوط نرسید.

- می‌دونستم.

با کمی دلسوزی برای دیانا گفت:

- ناراحتی دیان؟

- سال دیگه تلاش می‌کنم.

بلوط با امیدواری گفت:

- خودت می‌دونی که می‌تونی موفق بشی.

دیانا با ناامیدی گفت:

- من عین تو نیستم بلوط.

- چرند نگو!

دیانا لبخند زد.

- باید برم کمک مامان، کاری نداری؟

- فدات، سلام برسون.

تماس را قطع کرد.

تازه بیست و چهار ساله شده بودند، پر از شر و شور و یک

دنیا امید. شاید ازدواج برایش زود بود!

گوشی را روی میز رها کرد که از اتاق بیرون برود، ولی زنگ

خورد. آن را برداشت و نگاه کرد.

شماره‌ی تیرداد بود. نمی‌خواست با جواب ندادن نشان بدهد

چقدر ناراحت و عصبی است.

گوشی را برداشت و جواب داد.

- بله؟

صدایش حسابی سرد بود.

- خوبی بلوط؟

با خونسردی عین تیرداد جواب داد:

- خوب!

- باید ببینمت!

بلوط پوزخند زد:

- چرا؟

- باهات حرف دارم.

بلوط پوزخندش مشهودتر شد:

- فکر می‌کنی جایی برای حرف زدن باقی گذاشتی؟

۴۰ ♦ بلوط تلخ

تیرداد لب گزید.

- واجبه!

بلوط با حرص گفت:

- لازم نیست کارتو توجیح کنی.

تیرداد توجهی به حرف بلوط نکرد:

- امروز عصر کافه‌ی همیشگی.

- خیلی مطمئنی که میام؟

تیرداد آرام گفت:

- نه، ولی منتظرت می‌مونم.

تماس را قطع کرد.

می‌دانست بیشتر از این با بلوط حرف بزند فقط لجبازترش

می‌کند.

دست بلوط مشت شد. یک فرصت دیگر می‌داد. البته نه برای

این‌که خودش را توجیح کند، برای این‌که با خیال راحت
شکنجه‌اش بدهد.

لبخند زد.

- بتازون تیرداد خان، بعدش نوبت منه.

گوشی را روی میز رها کرد و از اتاق بیرون آمد.

زندگی ساده‌ای داشتند. پدرش میوه فروشی داشت، مادرش
هم خانه‌دار بود، ولی هر دو مشوق اصلی درس خواندن و
تلاش‌هایش بودند. خصوصا پدرش که تا سوم راهنمایی خوانده
بود و سواد آنچنانی نداشت، توقع داشت بچه‌هایش همه دکترا
داشته باشند. آرزوهایش را در آنها می‌دید، و الحق هم بچه‌ها
تا حدی آرزویش را برآورده کردند.

پسر بزرگش مهندسی برق داشت و یک شرکت کوچک!
دختر بزرگش ماما بود و بلوط هم تازه کنکور ارشدش را قبول

شده بود. خواهر کوچک‌ترش هم که دبیرستانی بود. یک خانوادگی شش نفره که با ازدواج دوتای اولی کوچک‌تر شده بودند. بلوط از پله‌ها پایین آمد. باید کمی به مادرش کمک می‌کرد. وگرنه تا خود شب غر می‌زد.

فصل دوم

از اسب پایین آمد. کمی گردن و یالش را نوازش کرد.

انگار که اسب بفهمد چه می‌گوید کنار گوشش گفت:

- سواری خوبی بود پسر!

اسب نر سرحالی بود. عمر زیادی نداشت، جوان بود و سالم،

شش ماه پیش خریده بودش، آن هم به قیمت گزاف! ولی

راضی بود.

افسارش را گرفت و کنار نرده‌ها بست. رامتین پیشانی اسب

را نوازش کرد.

- امروز دامپزشک میاد برای معاینه‌ی همه اسب‌ها.

الوند سر تکان داد.

بدون این‌که از در چوبی بیرون بیاید سرش را خم کرد و از

زیر نرده‌ها بیرون آمد.

همراه با رامتین به سمت کافه‌ی کوچک درون باشگاه رفتند.

- اسب سرحالیه، فکر نکنم مشکلی داشته باشه.

- این که نه، ولی برای اطمینانه.

رامتین رفیق فاب الوند بود. از آنهایی که پایش بیفتد جان

هم می‌داد. چند سالی بود با هم درون این باشگاه کار

می‌کردند. باشگاه مخصوص اعیان بود، همه کس نمی‌توانستند

واردش شوند، حق عضویت سنگینی داشت و البته باید چند تا

پولدار جمع شوند که پز اسب و اسب سواری‌اشان را بهم بدهند

یا نه؟

رامتین در کافه را هل داد و داخل شد. کافه شامل یک فضای بسته بود و یک فضای باز. از آنجا که هوا خوب بود، الوند فضای بازش را ترجیح می‌داد.

میز و صندلی‌های بیرون چوبی بودند، فقط روی صندلی‌های چوبی بالشتک گردی برای راحتی گذاشته بودند.

- چی می‌خوری؟

- یه اسپرسو.

قهوه‌های تلخ تلخ را دوست داشت. روی یکی از صندلی‌های چوبی نشست. گوشی‌اش را از جیب شلوارش درآورد. یک تماس از دست رفته داشت، بازش کرد. از آرزو بود. فوراً شماره‌اش را گرفت.

- الو داداش...

- جانم!

- کجایی، زنگ زدم؟

- باشگاهم.

- امشب مهمون داریم مامان گفت بهت بگم.

خانه‌اش جدا بود. زندگی کاملا جداگانه‌ای داشت، ولی

مادرش اصرار داشت هر مهمانی که می‌آید، هر جشنی که برپا

می‌شود، هر کسی که فوت می‌کند، حتما حضور داشته باشد، او

هم دلش را نمی‌شکست، مگر واقعا کار داشته باشد.

- باشه، ساعت چند؟

- ۸ شب.

- خودمو می‌رسونم.

تماس را قطع کرد و به صندلی تکیه زد. رامتین با دو فنجان

قهوه آمد.

- هوا داره سرد می‌شه.

رامتین پشت میز نشست و گفت:

- آره، باید کمتر اسب‌ها رو از اصطبل بیرون بیاریم!

الوند فنجان قهوه‌اش را برداشت و نوشید. گوشی‌اش دوباره

زنگ خورد، باز هم آرزو بود. دکمه‌ی وصل را زد و صدایش را

روی بلندگو گذاشت.

- بله؟

- داداش چند شاخه گل هم با خودت بگیر بیار.

- گل واسه چی؟

آرزو ریزریز خندید:

- مامان می‌خواه.

رامتین هم خندید.

صدایش باعث شد آرزو فوراً بپرسد:

- کسی پیشته داداش؟

- رامتینه.

آرزو خاموش شد. بعد از کمی مکث گفت؛ من برم و تماس را قطع کرد.

رامتین ابرو بالا انداخت. الوند پوف کلافه‌ای کشید و نگاهش را به اطراف دور داد. کاج‌های حاشیه‌ی دیوارهای باشگاه همگی سبز بودند. باد ملایمی می‌آمد، جوری که خنکی‌اش روی صورت آن دو سر می‌خورد.

- باز امشب مهمونیه؟

- تو که قمرالسلطنه رو می‌شناسی.

رامتین دوباره خندید.

مادر الوند زن سختگیری نبود، ولی یک چیزهایی بی‌نهایت برایش مهم بود. وای به حال کسی که به حرفش گوش ندهد، حتی اگر الوند پسر بزرگ و جان جانی‌اش باشد!

الوند لم داد.

- یه سفر کاری دارم.

- کجا؟

- ترکیه!

رامتین چشمکی زد و گفت:

- جون!... خوب برای خودت این ور و اون ور می‌ری!

- حوصله ندارم.

- شکست عشقی خوردی؟

الوند چپ‌چپ نگاهش کرد. این یک رقم اصلا با او جور در نمی‌آمد. تمام کسانی که الوند را می‌شناختند می‌دانستند او تمایلی به هیچ دختری ندارد. نه این‌که سرد باشد، ولی خوشش نمی‌آمد. با زندگی مجردی و مردانه‌اش حال می‌کرد. مدام در سفر بود. خوش‌گذرانی‌های مخصوص خودش را داشت

که شامل اسب سواری می‌شد. هر وقت هم میلش می‌کشید آدمش زیاد بود. بعدش ما را خیر و شما را به سلامت بود که حواله‌شان می‌کرد.

این سبک از زندگی‌اش را دوست داشت. نه دوست دختر داشت نه نامزد و زن! هیچ زنی را دلبسته نمی‌کرد. کاری به کار هیچ‌کسی هم نداشت، حتی اگر آن دختر زیبایی مطلق باشد ابداً برایش مهم نبود.

- خیلی خب حرفمو پس گرفتم.

عشق کلمه‌ای بود که تعریفی برایش نداشت. نامفهوم بود. چون تا الان هر دختری دیده، دل برایش نلزانده بود. نمی‌دانست خودش عجیب است یا دخترهایی که می‌دید دلچسب نبودند،

وگرنه زیاد بودند آنهایی که بخواهند به یکی یک دانه‌ی

خانواده‌ی علی‌مردانی پا بدهند و برایش دلبری کنند. شاید بشود وارد خانواده‌ی علی‌مردانی شوند.

الوند از پشت میز بلند شد.

- کجا؟

- می‌رم شرکت!

- بمون شام بزنیم به رگ!

الوند جو‌ری نگاهش کرد انگار رامتین واقعا خنگ است!

- نگرفتی گفت مهمون داریم؟

رامتین نیشش شل شد و گفت:

- حافظه‌ام تعطیل شده.

با رامتین دست داد.

- می‌بینمت...

- به سلامت داداش!

تا بیرون از کافه بدرقه‌اش کرد. الوند با ماشینش که درون پارکینگ باشگاه پارک شده بود از آنجا بیرون زد. کمی از شهر فاصله داشت. پا روی گاز گذاشت و خودش را به شهر رساند. سر راه گل خرید. مادرش علاقه‌ی زیادی به گل‌ها داشت، فرقی نداشت چه رنگی باشد، چه بویی بدهد، چه شکلی باشد، فقط گل باشد و رنگارنگ! دسته‌ای بزرگ از گل‌های داوودی در رنگ‌های مختلف خرید.

الوند از یک خانواده‌ی کم جمعیت بود. غیر از آرزو هیچ خواهر و برادری نداشت. پدرش زیاد اهل بچه نبود، به همان الوند راضی بود، برعکس مادرش که علاقه‌ی زیادی به بچه داشت. آرزو را هم درون دعوای پدرش باردار شد. با این حال الان عاشق هر دو بچه‌اش بود، هر دو هم موفق و سرآمد همه!

همین باعث افتخار پدرش بود.

هرچند همین الان هم عین یک امپراتور روی خانواده و فامیل حکومت می‌کرد. مدیرعامل شرکت بود و بزرگ‌ترین سهام‌دار، بقیه سهام هم از آن الوند و چندتا شریک ریز بود. الوند با تلاش خودش سهام خریده بود، هرچند که پدرش همیشه و همه جا کمکش می‌کرد. خصوصا که الوند شدیداً باهوش بود و مخ اقتصادیش حرف اول را می‌زد.

در طی این چند سالی که به شرکت پیوسته بود سودشان صعودی بود و سهام شرکت ده برابر ارزشمندتر شده بود. کلا الوند تاجرزاده بود. خوب بلد بود چه کند.

رسیده به خانه، جلوی در بوق زد. نگهبان در را برایش باز کرد. ماشین را تا انتها جلو برد. گل‌ها را از صندلی عقب برداشت و از دروازه داخل خانه شد.

همه چیز حالت سلطنتی داشت، چوب‌های تراشیده‌ی طلایی رنگ، ظروف نقره، تابلوهای گران‌قیمت که بیشتر شامل تابلو فرش‌های میلیونی بود.

- مامان...

مادرش درون لباسی فاخر از بالای پله‌ها نگاهش کرد.

- اومدم عزیزم.

گل‌ها را به آشپزخانه برد. دو تا خدمه در حال تهیه شام بودند.

- گل‌های مامانمه.

یکی از خدمه دختر جوانی بود با چشم‌های عسلی، می‌فهمید که نگاهش رویش چرخ می‌خورد، بالا و پایین می‌شود. کار از وجب کردن هم گذشته بود. هر روز جوری سعی داشت خودش را نشان دهد. با این حال الوند سردتر از این حرف‌ها بود. حتی

نگاهش یک ثانیه هم رویش لخ نمی‌زد.

از آشپزخانه بیرون آمد. مادرش هم با آن قیافه‌ی لاغر و

اشرافی از پله‌ها پایین آمد.

- خسته نباشی عزیزم!

جلو رفت و پیشانی مادرش را بوسید.

- ممنونم، می‌رم یه دوش بگیرم.

- فقط زود، مهمونا تو راهن.

- کی داره میاد؟

- آقای قهاری با خانواده‌اش.

اخم‌های الوند درهم کشیده شد. دختر قهاری یکی از

گزینه‌های ازدواجش بود. البته گزینه‌ی او نه! گزینه‌ی

خانواده‌اش!

- چرا خواستی من پیام؟

نسترن اخم کرد.

- بعد نمی پرسن الوند کجاست؟

- خوبه که دارم می رم ترکیه!

نسترن بحث را کش نداد.

- پایین منتظرتم.

الوند پوف کلافه‌ای کشید و بالا رفت.

امان از دست این جوان ترها، از همه چیز و همه کس فراری

بودند.

فصل سوم

چهره‌اش صیقلی بود و براق! معلوم بود از چیزی بی‌نهایت خوشحال است. با این حال سرد و خشک نگاهش کرد.

- خب؟

- ببین بلوط...

- چیو تیرداد جان؟

خونسردی‌اش واقعا روی اعصاب تیرداد بود.

- من نمی‌تونستم.

- مشخص بود، برای همین با اون فضاقت از سر سفره‌ی

عقد بلند شدی.

- اومدم ازت عذرخواهی کنم.

بلوط لبخند پر از آرامشی زد.

- به همین راحتی؟

- سختش نکن!

بلوط چشمانش را شبیه گربه کرد.

- تو از من می ترسی؟

تیرداد پوزخند زد.

- فکر کردی کی هستی؟

بلوط خونسردانه به پشتی صندلی اش تکیه زد.

- هرکی هستم خوب بلام چیکار کنم.

- دست به هیچ کار احمقانه ای نزن.

- به خاطر تو خودکشی نمی کنم.

لحنش پر از تمسخر بود و تیرداد اصلا از لحنش خوشش

نمی‌آمد. نوعی ترس را به جانش القا می‌کرد.

- خیلی خب، ظاهرا از چیزی ناراحت نیستی.

- به همین سادگی می‌ری؟

- کاری از دستم برمیاد؟

بلوط با پوزخند گفت:

- چرا دوست دخترتو نیاوردی ببینم؟

تیرداد خنده‌اش گرفت.

- خب را زود می‌رسه.

- دیگه دیگه!

تیرداد دستانش را روی میز گذاشت.

- کشش نده بلوط، خودت می‌دونی که علاقه‌ای به من

نداشتی، تو اینقدر مغرور و خودبینی، که همه به نظرت به‌درد

۶۰ ♦ بلوط تلخ

نخورن.

بلوط با یک جور راحتی و بی خیالی گفت:

- نیستن؟

- نه اونجوری که تو فکر می کنی.

- قبوله، آبرویی که از من و خانواده ام رفته چطور جبران

می شه؟

بوی عودی که اطرافشان می آمد نفرت انگیز بود.

- جبران می کنم.

- چطوری؟

- تمام طلاهایی که برات خریدم بمونه پیشته.

بلوط خندید.

- مگه من گدام؟!

این دختر به هیچ صراطی مستقیم نبود. چطور راضی اش

می کرد؟

- فقط دست از سرم بردار!

بلوط خندید. تیرداد برای این که بیشتر از این ها اعصابش بهم نریزد از پشت میز بلند شد. بلوط فقط داشت او را بازی می داد.

- من کار دارم.

بلوط شاخه گلی از گلدان درآورد و به دست تیرداد داد.

- از طرف من بده به عشقت.

تیرداد گل را روی میز پرت کرد. بدون خداحافظی راهش را گرفت رفت.

چشمان بلوط تیره و دستانش مشت شد.

- نشونت می دم یه من ماست چقدر کره داره!

حتی برنگشت رفتن تیرداد را ببیند! گل را چنگ زد و درون دستش مچاله کرد.

- زندگیتو ازت می‌گیرم تیرداد!

از پشت میز بلند شد. باید اطلاعاتش را کامل می‌کرد.

غیر از دیانا باید سراغ کیان می‌رفت.

یک ترنس بامزه که دوست داشت دختر باشد و همه کتابیون

صدایش می‌زدند. اصلا دوست نداشت کیان خطاب شود. از این

اسم متنفر بود. جمع کرد و از کافه بیرون زد. هوای خوب پاییز

فقط جری‌ترش می‌کرد. انگار که بخواهد نقشه بکشد!

زیر لب گفت:

- آرزو خانم رو ازت می‌گیرم.

می‌توانست دوباره از دیانا هم کمک بگیرد. اما از بس ترسو

بود، می‌ترسید لویش بدهد. خصوصا که دوستی خوبی هم با

تیرداد داشت. دهن لق نبود، ولی خب کار از محکم کاری عیب

نمی‌کرد. برعکس کیان که هیچ علاقه‌ای به تیرداد نداشت.

سایه‌اش را هم با تیر می‌زد.

گوشی‌اش را درآورد و شماره‌اش را گرفت.

- الو کتی...

صدایش را نازک کرد.

- جون دلم عزیزم!

لبخند زد.

- کار دارم برات.

- هستم برات.

بلوط نیشخند زد، شعر نگو.

- ای به چشم.

- دارم میام، کجایی؟

- مغازه!

- اومدم.

گوشی را قطع کرد. خیره‌ی کبوتر عروسکی که به کیفش
آویزان بود، شد. درون دستش گرفت و کمی فشارش داد.
- نشونت می‌دم تیرداد.

کیان یک مغازه‌ی موبایل فروشی داشت. درس که نان و آب
نشد برایش، آن هم برای اوپی که مدام در فکر تغییر جنسیتش
بود. پدرش نمی‌گذاشت، وگرنه تا الان چندین بار عمل کرده
بود.

از همان جا تا کسی گرفت و رفت. افکار درهم و برهمی داشت.
مدام دلش می‌خواست تیرداد را به زمین بزند، ولی فکری که
عین خوره به جانش افتاده بود برادر آرزو بود. دیانا گفته بود
این مرد آنها را به هم وصل کرده، پس شاخه‌ی انتقامش به این
یکی هم می‌رسید. نابودشان می‌کرد، همان‌طور که آبروی پدر

پیرش را بین کس و ناکس ریختند. خودش مهم نبود، فقط نگاه پدرش بود که خنجر می‌زد.

روبه‌روی مغازه‌ی کیان پیاده شد. از همان پشت ویتترین هم می‌دید دارد با یکی از مشتری‌هایش کلنجر می‌رود. داخل شد.

- سلام کتی جون.

- سلام هانی!

کیان برایش بوسه‌ای فرستاد.

مردی که مقابلش بود چپ‌چپ به هر دو نگاه کرد. بلوط فقط خندید و روی صندلی منتظر شد. کار مرد که تمام شد کیان از پشت پیشخوان به سمت بلوط آمد.

- از اینورا هانی؟

بلوط با جدیت گفت:

- کارت دارم.

کیان تیز شد و گفت:

- تیرداد؟

بلوط انگشت شستش را شبیه لایک کرد و گفت:

- خودشه!

کیان فوراً اخم کرد.

- نگفتم این نکبت به دردت نمی‌خوره؟

بلوط دستی در هوا تکان داد و گفت:

- حوصله ندارم نصیحتم کنی.

کیان هم به تقلید از بلوط دستانش را در هوا تکان داد.

- باشه، باشه، بگو ببینم چی می‌خوای؟

- می‌خوام کله پاش کنم.

کیان خندید.

- گفتم بیکار نمی‌شینی!

بلوط با نگاهی مصمم به کیان گفت:

- هستی؟

کیان به دماغش چینی انداخت و گفت:

- البته!... به زمین گرم بخوره اون نسناس.

- پس رابطلهات رو به کار بنداز که کلی کار داریم.

کیان بوسه‌ای در هوا برای بلوط فرستاد.

- عاشقتم دختر.

بلوط خندید.

از کیفش یک آبنبات در آورد و گفت:

- اطلاعاتی که می‌خوام رو فوراً باید بهم برسونی!

- چشم هانی.

بلوط زبانش را روی لبش کشید و گفت:

- یه کم آب بده بهم هلاکم.

کیان رفت تا آب بیاورد. لبخندی روی لب بلوط بود که تیرداد را زمین می‌زد. اشتباه کرد، دختری را وارد زندگی‌اش کرد که همیشه از خودش دفاع می‌کند. نمی‌گذاشت احدی اشکش را درآورد. هرچند حق با تیرداد بود. او هرگز عاشقش نبود، ولی مرد کاملی برای زندگی‌اش بود و همین برای بلوط و خانواده‌اش کافی بود.

اصلا عشق کیلویی چند؟ حداقل این‌که او اعتقادی به عشق نداشت. به نظرش شدیداً مسخره می‌آمد.

کیان لیوان آب را مقابلش گرفت. آب‌نبات را درون دهان گذاشت و ذره ذره با آب میک زد.

فصل چهارم

اولین قدمش را برداشت. با ماشین کیان جلوی باشگاه اسب سواری توقف کرد. کیان به شدت ماشین دوست بود و با هزینه‌ای که پدرش می‌داد مدام ماشین عوض می‌کرد. او برعکس ظاهر خاکی و شغلی که داشت، پدر ثروتمندی داشت. از آنهایی که عین ریگ پول خرج می‌کرد. البته تا وقتی که کیان پسر بماند و درون فکرش عمل کردن نباشد.

در باشگاه باز شد. نگهبان با دیدن شاسی بلندی که زیر پای

۷۰ ♦ بلوط تلخ

بلوط بود اجازه‌ی ورود داد. بلوط نیشخندی زد و داخل رفت. جایی پارک کرد که بقیه‌ی ماشین‌ها پارک بودند. از ماشین پیاده شد. دو مرد جوان درون زمین در حال اسب سواری بودند. لباس شیک و مجللی پوشیده بود. این باشگاه اعیانی بود و هرکسی نمی‌توانست واردش شود.

به همین خاطر مجبور بود جوری لباس بپوشد که کسی نفهمد از طبقه‌ی متوسط است.

اولین گام نزدیک شدن به آرزو و برادرش بود. به سمت دفتر مدیریت رفت. از اسب سواری می‌ترسید، ولی فعلا مجبور بود. وارد دفترش شد. مرد جوانی پشت میزش نشسته بود.

- سلام.

مرد سر بلند کرد و نگاهش کرد.

- سلام خانم.

فصل چهارم ♦ ۷۱

لحظه‌ای مات به بلوط نگاه کرد اما با دست به صندلی‌ها

اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید بشینید!

بلوط مقابلش نشست.

مرد زیر لب جویری که بلوط متوجه نشود و حتی لبش تکان

نخورد گفت:

- چقد خوشگله!

- چه کاری ازم برمیاد خانم؟

- می‌خوام اسب سواری یاد بگیرم.

رامتین نگاهی به سر و وضعش انداخت و با همین نگاه مارک

بودن لباس‌هایش را تشخیص داد.

- شهریه کمی بالاست، مشکلی که نیست؟

فعلا می‌توانست از ذخیره‌ی پول‌هایش استفاده کند. به

۷۲ ♦ بلوط تلخ

محض این که با الوند آشنا می شد دیگر این جا نمی آمد.

- خیر!

- پس لطفا آدرس و اسم و فامیل...

فرم را مقابل بلوط گذاشت.

- این فرم رو کامل امضا کنید، حتما هم پایین صفحه

امضاتون باشه.

بلوط فرم را برداشت و پر کرد و ته اش هم امضا زد. هزینه

واقعا زیاد بود.

دقیقا نیمی از پس اندازش می رفت. کارت بانکی اش را مقابل

رامتین گذاشت و او روی دستگاه پوز مبلغ را کشید و فیش را

تحویل داد.

- خوش اومدین به باشگاه خانم نیروانی!

- خیلی ممنونم، کارم از کی شروع می شه؟

فصل چهارم ♦ ۷۲

- هر وقت مایل باشید، از فردا چگونه؟

- خوبه، مربی مرده یا خانم؟

- این جا همه ی مربی ها مرد هستن و بهترین.

بلوط لبخند زد.

- خیلی هم خوب!

- باشگاه لباس سوارکاری هم بهتون می دن فقط باید

سایزتون باشه.

- ممنونم.

رامتین با لبخند گفت:

- مایل هستید اطراف رو نشونتون بدم؟

بلوط لبخند زد.

- البته!

کاش می توانست الوند را ببیند! طبق اخبار کیان، امروز باید

سر و کله‌اش پیدا شود. زندگی اعیانی کمک می‌کرد که کیان اطلاعات خانواده‌هایی که در ردیف خانواده‌ی او بودند را به دست بیاورد.

همراه رامتین از دفتر مدیریت بیرون آمد.

- راستی من خودمو معرفی نکردم رامتین پورهادی هستم، این‌جا همه رامتین صدام می‌کنن.

- خوش‌وقتم!

عجب دختر سفتی بود! هر کس دیگری بود الان خودش را به او می‌چسباند.

- محل نگهداری اسبامون بزرگه و ظرفیت نگهداری سی تا اسب رو داره.

- من زیاد از اسب و اسب سواری چیزی نمی‌دونم.

رامتین با استفهام پرسید:

- پس چطور بهش علاقمند شدین؟

بلوط خودش را از تک و تا نینداخت و گفت:

- تحریک یکی از دوستان، البته من از اسب خیلی خوشم

میاد.

رامتین سر تکان داد و گفت:

- صحیح!

به سمت اصطبل رفتند. بعضی از اسبها سرشان را بیرون

آورده و در حال نشخوار بودند. با لذت نگاهشان کرد. بوی

گندی هم می دادند، ولی از آنجا که زیر پایشان مدام تمیز

می شد این بو کم بود.

- ما از نژادهای قوی بنیه‌ای اسب داریم.

- من خودم می‌تونم هر اسبی رو انتخاب کنم؟

رامتین کمی خودش را مقابل بلوط کشاند، ایستاد و گفت:

- نه، بعضی از اسب‌ها خیلی چموشن و سوارکار حرفه‌ای می‌خوان.

مقابل اسب قد بلندِ خاکستری رنگی ایستاد. خال سیاه رنگی روی پیشانی‌اش بود. با احتیاط دستش را جلو برد.

- می‌تونم نازش کنم؟

- البته!

بلوط کف دستش را روی پیشانی اسب گذاشت.

- وای خیلی خوبه!

واقعا به دور از نقشه‌اش داشت لذت می‌برد. عجب دنیای

خاصی این‌جا نهفته بود!

- اسمش چیه؟

- خاکستر.

- به خاطر رنگش؟

فصل چهارم ♦ ۷۷

- نه، به خاطر قدرتش که می‌تونه بسوزونه و خاکستر کنه.
با تعجب به سمت کسی که این حرف را زد، برگشت. دقیق
نگاهش کرد.
- این همان الوند نامی نبود؟ دقیقا طبق همان عکسی بود که
کیان داد. رامتین به سمتش برگشت. با خنده با او دست داد.
- به موقع اومدی داداش!
- یه کم تو ترافیک موندم.
برگشت و به بلوط و زیبایی خیره کننده‌اش نگاه کرد.
چهره‌اش پر از غرور و البته سرد بود.
- ایشون؟!
- تازه برای یادگیری ثبت‌نام کردن.
بلوط بی‌توجه به الوند رو به رامتین گفت:
- نمی‌ریم جناب پورهادی؟

رامتین چشمکی به الوند زد.

- چشم می‌ریم.

اشاره‌ای به خاکستر کرد.

- آماده‌اس، می‌تونی سوارش بشی.

الوند متعجب به بلوط نگاه می‌کرد. این اولین بار بود که یک

دختر عملاً او را نادیده می‌گرفت. اصلاً خوشش نیامد.

بلوط همراه با رامتین به بقیه‌ی اسب‌ها سر زدند. الوند با اخم

میان دو ابرویش، خاکستر را بیرون کشید، همان‌جا زینش کرد

و بالا پرید. پس احتمالاً از این به بعد این دختر را زیاد می‌دید!

ممکن بود او ایلش کمی خودش را بگیرد، اما به زودی او هم وا

می‌داد و می‌شد یکی از آن‌هایی که همیشه آویزانش هستند.

اسب را وارد زمین کرد. بلوط اما بدون این‌که پشت سرش را

نگاه کند با رامتین کل باشگاه را پا زد. معلوم بود رامتین از سر

بیکاری فقط می‌خواست وقت گذرانی کند، وگرنه هیچ‌کس
باشگاه را نشان یک هنرجوی تازه وارد نمی‌دهد.

- چای میل دارید خانم؟

- خیر، ممنونم، باید برم، فردا چه ساعتی این‌جا باشم؟

رامتین نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

- چهار عصر!

- ممنونم.

بلوط با تواضع گفت:

- برای امروز ممنونم آقای پورهادی، با اجازه من می‌رم.

رامتین سرتکان داد و گفت:

- خواهش می‌کنم! روز خوش.

بلوط با همان قدم‌های بلند و سریع به سمت ماشین راه

افتاد. الوند وسط زمین چمن بود و می‌تابید. از دور بلوط را

می‌دید. عجب دختر سختی بود! حتی یک نگاه هم به اطرافش
نکرد. سوار ماشینش شد، گاز داد و رفت.

رامتین با خنده به سمت الوند آمد. الوند اسب را به سمت
نرده‌ها کشید.

- چطوری پسر؟

الوند با کنجکاوی پرسید:

- این دختره کی بود؟

رامتین شانه بالا انداخت.

- نمی‌دونم!

- اسمش چیه؟

رامتین با نیش شل شده جواب داد:

- بلوط.

یکباره هر دو پقی زیر خنده زدند.

- چه مسخره!

رامتین با تامل گفت:

- ولی یه جور خاصی بود، قبول داری؟

- اینم عین بقیه.

رامتین کمی چشمانش را ریز کرد و گفت:

- نه فرق داشت، نمی‌دونم بگم دقیقا چطوری بود! ولی

جوری به اطراف نگاه کرد انگار هیچ چیزی براش تازگی نداره،

و البته به هیچ مردی هم توجه نشون نداد!

الوند بی خیال گفت:

- حتما نامزدی چیزی داره.

- حلقه که تو دستش نبود.

الوند باز هم مطمئن گفت:

- خوشگل بود، پس حتما یکیو داره!

رامتین لبش را یک وری کرد.

- شاید!

رامتین دستش را به نرده‌ها زد.

- خاکستر چگونه؟

- خوبه، برنامه‌ی این دختره چگونه؟

- گیر دادیا.

- بنداز روزهایی که من هستم.

رامتین متعجب نگاهش کرد.

- چیه؟! اولین باره می‌بینم بند کردی به یه دختر.

الوند خودش را کنجکاو نشان داد و گفت:

- فقط کنجکاو.

رامتین پوزخند ریزی زد و گفت:

- گوشام دراز شد.

الوند لبخند زد و گفت:

- جون داداش!

- زر نزن بابا!

الوند لبخندش را تکرار کرد و از خاکستر پایین آمد.

- جدی می‌گم، فقط کنجاوم کرده.

- برنامه‌اش با توئه، معین فقط روزهایی هست که تو هم

هستی.

- مریش معینه؟

رامتین با اطمینان سرتکان داد و گفت:

- اون بهتر با خانما کنار میاد.

- هیز و دله!

رامتین خندید.

- برنامه‌ات چیه واسه امشب؟

الوند نوک بینی‌اش را خاراند و گفت:

- خونه، فوتبال و یه کاسه آجیل!

- هستم.

الوند لگدی در هوا پرت کرد و گفت:

- کی تعارف کرد؟

یال گردن خاکستر را نوازش کرد، رو به رامتین گفت:

- بگو بیان بیرنش اصطبل!

خودش هم از زیر نرده‌ها زد و بیرون آمد. نمی‌خواست
اعتراف کند فکرش مشغول شده، عجیب بود! الوند هرگز به
دختری توجه نمی‌کرد، آن وقت به یک دختر آماتور که قرار بود
تازه با اسب و زین آشنا شود توجه نشان می‌داد. شاید هم از رو
برگرداندنش بود! تا به حال هرگز نشده بود دختری از او رو
برگرداند. همه همیشه دورش حلقه می‌زدند، دقیقا عین حالا!

- الوند جون...

ستاره یکی از قدیمی‌های این باشگاه بود؛ دختری با پوستی
شبیهِ شیربرنج و چشمان سبز بی‌حال! هر چقدر هم که آرایش
می‌کرد باز صورتش همین بود.

- بله!

- امروز یه کم کمکم کن.

الوند بی‌حوصله جواب داد:

- من کار دارم ستاره.

ستاره با حرص گفت:

- تو همیشه کار داری.

رامتین پشت سرش تک خندی زد. چپ‌چپ برگشت و به
رامتین نگاه کرد. جایش نبود، وگرنه لنگه کفشش را به سمتش
پرت می‌کرد.

- باشه یه وقت دیگه.

ستاره نزدیکش شد. از این نزدیکی خوشش نیامد. با اخم

دستش را کشید و با جدیت گفت:

- دیگه به من دست نزن.

ستاره ایشی گفت.

- گوشت تلخ!

واقعا از این آویزان بودن بدش می‌آمد. به سمت کافه رفت.

ستاره هم رفت تا به رامتین گیر بدهد. مغرور نبود، ولی از

بعضی چیزها بدش می‌آمد و به شدت عصبی‌اش می‌کرد.

خدا رحمش کرد.

وگرنه یک سیلی به صورت باد کرده‌ی ستاره می‌زد. وارد

کافه شد و روی صندلی همیشگی نشست.

عادت داشت رو به زمین چمن باشد و اسب سواری بقیه را

ببیند. به زودی شاهد اسب سواری بلوط خانم هم می‌شد. باید دید چند مرده حلاج بود! یک دختر تیتیش مامانی که معلوم نبود از چه خانواده‌ای است!

فنجان قهوه‌ای سفارش داد و پا روی پا انداخت. آفتاب عصر هنوز پرجان بود. سایه‌ی درخت‌های چنار کنار دیوار آنقدر گسترده نبود که تا زمین چمن برسد. به نظر این‌جا به درخت کاری اساسی نیاز داشت. خصوصا کنار نرده‌ها! ولی رامتین مخالف بود، می‌گفت کنار نرده درخت بکارند اسب‌ها به هوای خوردن برگ‌هایشان رم می‌کنند. خصوصا اگر سوارکار آماتور هم باشد.

چشمانش را مالید تا خستگی روز کاری‌اش در شود. این روزها فشار کاریش چند برابر شده بود. زیاد نمی‌توانست برای خوشی‌هایش وقت بگذراند. اسب سواری هم چیزی بود که ابد

نمی‌توانست از آن دست بردارد، جز عاداتش شده بود.

قهوه را جلویش گذاشت، عادت داشت قهوه‌اش را کاملاً شیرین بخورد. از تلخی بدش می‌آمد. مسخره بود که بعضی‌ها برای کلاس هم که شده قهوه را تلخ‌تلخ می‌خوردند. رامتین هم بالاخره از دست ستاره فرار کرد و آمد.

- پسر این چقد کنه‌اس!

الوند لبخند هم نزد، فقط فنجانش را بالا گرفت و لب زد. رامتین مقابلش نشست.

- باید زنگ بزنی معین بگم شاگرد جدید داره! مگه خودش

امروز نمیاد؟

- نه کار داره.

الوند فنجانش را روی میز گذاشت.

- یه کم کار دارم، باید برم انجامشون بدم!

- انقدر فعال نباش!

الوند لبخند زد، فنجان نیمه خورده‌اش را رها کرد و بلند شد.

رامتین موزیانه گفت:

- راستی بیست و چهار سالشه.

الوند یک لحظه متعجب پرسید:

- کی؟!

- این دختره بلوط.

خودش را بی‌اهمیت جلوه داد:

- خب به من چه؟!

رامتین نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت.

- می‌بینمت.

- باشه.

دستی برای رامتین تکان داد و از کافه بیرون زد، در حالی

که از فهمیدن سن بلوط کنجکاوی اش شدت گرفته بود.

پدرش (آقا ناصر) مرد سخت کوشی بود. سرش تاس بود و کمی هم شکم داشت، سیبل‌های کوتاهش به صورت گردش می‌آمد. همیشه هم کلاه لبه‌دار روی سرش می‌گذاشت. جهان دیده بود و پشت هر حرفش فکری بود. همیشه حدود نه شب مغازه را تعطیل می‌کرد و به خانه برمی‌گشت.

پلاستیک میوه‌های پاییزی را روی اپن گذاشت. بلوط بلند شد و کت را از تنش درآورد.

- خسته نباشی آقا جون!

- پاینده باشی دخترم.

کلاهِش را هم به دست بلوط داد و دستی به سر تاسش

کشید.

- بوی خوبی میاد.

مادرش از آشپزخانه گفت:

- حلیم بادمجون گذاشتم.

بلوط کت و کلاه پدرش را به چوبلباسی دم در آویزان کرد.

- به به! هوس کرده بودم.

بلوط با لبخند گفت:

- چه خبر آقا جون؟

- سلامتی!

رفت تا لباسش را عوض کند. بلوط هم میوه‌هایی که پدرش

آورده بود را درون یک آبکش بزرگ ریخت. زیر شیر سینک

گرفت و شست.

- یه استکان چای ببر برای آقا جون!

- چشم.

دختر حرف گوش کنی بود و بی‌نهایت عاشق خانواده‌اش، حتی وقتی مادرش بدخلقی می‌کرد باز هم عاشقش بود. پدرش اما مرد آرامی بود. از گل نازک‌تر هم به بچه‌هایش نمی‌گفت.

آقا ناصر با پیژامه و دست و روی شسته به حال آمد. فوراً هم کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد. بلوط میوه‌های شسته را کنار گذاشت تا آبش برود. چای نبات را درون سینی مسی گذاشت و برای پدرش برد و کنارش نشست.

- بذارید یه کم ماساژتون بدم.

معمولاً وقتی بیکار بود این کار را برای پدرش می‌کرد. آقا ناصر پاهایش را دراز کرد. بلوط هم مشغول شد.

- راستی خانم!

صدای مادرش را شنید.

- جانم؟

هنوز هم بعد از این همه سال جانم گفتن‌های مادرش بوی

عشق می‌داد.

- یعقوب برای پسرش زن گرفته می‌دونستی؟

لبخند زد.

- آره خانمش رو چند روز پیش تو خیاطی دیدم.

- کارت داده واسه آخر هفته.

مادرش با تردید گفت:

- بریم؟

آقا ناصر بی‌خیال گفت:

- نمی‌دونم! اگه کار و باری نداری بریم.

انگار نه انگار عقد دخترشان بهم خورده، آبرویشان همه جا

رفته! هزار تا عیب و ایراد روی دخترشان گذاشته‌اند!

با ملایمت گفت:

- مطمئنید باید بریم آقا جون؟

ناصر لبخند زد و چایش را شیرین کرد.

- چرا که نه!

- ولی خب حرف مردم...

چایش را هورتی کشید.

- حرف مردم همیشه هست.

- ناصر شام من آماده‌اس، می‌خوری بکشم؟

- سلام بابا!

باران تازه از حمام بیرون آمده بود. حوله را دور موهایش

جوری پیچ داده بود که نمی‌خواست یک قطره آب هم روی

لباسش بریزد.

- سلام دخترم.

باران وابستگی عجیبی به پدرش داشت. مدام بغلش می‌کرد،

می بوسیدش.

تا ناصر نمی آمد لب به غذا نمی زد. دختر آخری بود و به شدت بچه ننه! البته خب کمی هم لوس بود، لوسش کرده بودند. آقا ناصر زیادی لی لی به لالایش می گذاشت. کنار آقا ناصر نشست و خودش را درون آغوشش جا کرد.

- بکش خانم!

بلوط بلند شد تا کمکش کند. ناصر هم از درس و مشق باران پرسید. دخترک پانزده ساله اش کم کم داشت بزرگ می شد. بلوط به کمک مادرش فوراً سفره ی غذا را چید.

- خانم یه زنگ بزن بچه ها بیان!

بلوط گفت:

- من زنگ می زنم.

در حالی که لقمه گرفته بود بلند شد.

- بشین، غذاتو که تموم کردی زنگ بزن.

- سریع زنگ می‌زنم، میام.

همین هم شد. فوراً به برادر و خواهر بزرگش زنگ زد و

دوباره پای سفره نشست.

شام در میان پرحرفی‌های باران خورده شد. علاقه داشت پای

سفره فک بجنباند، خصوصاً وقتی از مدرسه و شیطنت‌هایش

می‌گفت.

شام که تمام شد بلوط فوراً ظرف‌ها را جمع کرد.

- باران بیا کمکم.

با هم ظرف‌ها را شستند و مادرشان هم میوه‌های تازه را

آورد. طولی نکشید که خواهر و برادر بزرگش هم رسیدند. خانه

شلوغ شده بود. بلوط روی صندلی کنار این نشسته و با لذت

بستنی می‌خورد. فردا اولین روز اسب سواری‌اش بود. پر از حس

لذت بود. غیر از تیرداد، آرزو و برادرش را هم به دام می انداخت.
همگی دست به یکی کردند تا آبروی پدرش را ببرند. مردی که
تا به الان یک نفر هم حرفی پشت سرش نزده بود. او هم تلافی
می کرد. خیلی زود!

ماشین را پارک کرد، ولی گوشی قطع نشده بود.
- کتی، من خود تیردادو می خوام، باید بتونم اونم از پا در
بیارم!

- غصه نخور هانی، اونم یه کاریش می کنیم.

- کتی تو مخت خوب کار می کنه، پس منتظرم.

- قول می دم جیگرم.

- فدات عزیزم.

تماس را قطع کرد. باید سری هم به دیانا بزند، ولی

نمی‌خواست از کارهایش چیزی به او بگوید. دیانا خیلی حساس بود. حالا شروع می‌کرد به نصیحت کردن، مدام هم سعی می‌کرد خودش را درگیر این کارها نکند. همان نفهمد بهتر است.

گوشی را درون کیفش گذاشت و از ماشین پیاده شد. خدا پدر و مادر کیان را بیامرزد! اگر ماشین کیان نبود نمی‌توانست این‌جا این همه قپی بیاید و از مال و منالش بگوید.

یک‌راست به سمت دفتر رامتین رفت. به نظرش مرد معقولی می‌آمد. همین که سعی نکرده بود با او تیک بزند کافی بود. جلوی دفتر ایستاد و در زد.

- بیا داخل!

در را باز کرد.

- سلام آقای پورهادی!

ولی از دیدن الوند کنارش غافلگیر شد و فوراً اخم‌هایش را درهم کشید. رامتین خونسردی‌اش را حفظ کرد.

- سلام خانم نیروانی بفرمایید بشینین!

- نه فقط می‌خوام مربی رو ببینم.

- تو راهن.

بلوط بلا تکلیف ایستاد.

- بفرمایید بشینین تا بیادا!

الوند مستقیم و بی‌پرده نگاهش می‌کرد. مانند گربه‌ای که

بخوهد موش بگیرد. بلوط پوزخند زد. داخل شد و در را بست.

با غرور ذاتی‌اش دقیقاً مقابل الوند نشست. مرد جذاب و

خوش پوشی بود.

- چقدر دیگه می‌رسن؟

رامتین به ساعت مچی‌اش نگاه کرد.

- تا ده دقیقه دیگه می‌رسن.

پایش را جوری روی پا انداخت که میزان غرورش را نشان بدهد. هدف الوند بود. جادوی غرور و بی‌توجهی کارساز بود. حتی نیم‌نگاهی هم به این مرد خودخواه نینداخت. از نوع نگاه کردنش اصلاً خوشش نیامد. مشخص بود هیز نیست. بیشتر انگار داشت تحلیلش می‌کرد! انگار بخواهد پوسته‌اش را بشکافد تا درونش را ببیند. کورخوانده بود. هرگز اجازه نمی‌داد دستش رو شود.

- الوند خاکستر آماده‌اس...

از گوشه‌ی چشم به الوند نگاه کرد. الوند که از سکوت خوشش نمی‌آمد بلند شد.

- می‌بینمت.

خیلی خونسرد از کنار بلوط گذشت. بوی خاص ادکلنش زیر

فصل چهارم ♦ ۱۰۱

بینی بلوط غوغا کرد. دارندگی و برازندگی که می‌گفتند دقیقا همین بود.

- ببخشید خانم نیروانی که انقدر طول کشید!

- مشکلی نیست.

رامتین برای توجیه دیر کردن معین گفت:

- ظاهرا یه مشکلی پیش اومده وگرنه اهل دیر کردن نیستن.

- درک می‌کنم.

ولی اصلا خوشش نیامد که معطل شده.

طولی نکشید که مرد لاغر اندامی با موهای جوگندمی و

چشمان عسلی داخل شد.

- چطوری رامتین؟

- خیلی دیر کردی معین!

- بابا باز این ماشین لعنتی بازی درآورد.

۱۰۲ ♦ بلوط تلخ

نگاهش روی بلوط افتاد.

- خانم نیروانی؟

بلوط بلند شد.

- خودمم.

- عذرخواهی می‌کنم بابت تاخیر.

- خواهش می‌کنم.

رامتین بلند شد و گفت:

- ایشون از این به بعد مربی شما هستن.

- خیلی ممنون.

معین فوراً پرسید:

- آماده‌این؟

بلوط مصرانه گفت:

- بله!

فصل چهارم ♦ ۱۰۳

- پس تا رختکن راهنماییتون می‌کنم، لباستونو تعویض
کنین بیاین بیرون.

رامتین فورا گفت:

- تو رختکن یه کمد سراسری هست، لباس‌های نو کاور
شده‌ان، هرکدوم سایزتونه رو انتخاب کنید و بپوشید.

از کشوی مقابلش کلیدی درآورد.

- اینم کلید کمد اختصاصی شما.

بلوط کلید را گرفت.

- ممنونم.

همراه معین از دفتر بیرون آمدند. معین رختکن خانم‌ها را

نشانش داد.

بلوط هم همراه با وسایلش وارد رختکن شد.

چقدر فضای داغی داشت!

خیلی زود همان طور که رامتین گفته بود لباسی که اندازه اش بود پیدا کرد.

تن زد و لباس های خودش را درون کمد شماره ی بیست گذاشت.

زیاد از این جور لباس پوشیدن خوشش نیامد، ولی باید عادت می کرد.

از رختکن بیرون آمد. معین با یک اسب قهوه ای رنگ که افسارش را گرفته و زین شده بود، کنار نرده ها منتظرش بود. چند سوارکار درون زمین بغلی در حال تمرین بودند. معین اسب را بست و از زیر نرده ها به سمتش آمد.

- خب خانم نیروانی بریم سمت مقدمه!

- بفرمایید.

- اول این که لطفا از بغل به اسب نزدیک شو، با آرامش و

فصل چهارم ♦ ۱۰۵

درآوردن صدا از خودت، تا اسب بفهمه سوارکارش داره میاد.
دقیقا همان کارهایی که گفته بود را انجام داد. کنار اسب
رفت و یالش را نوازش کرد.

کنار گوشش گفت:

- تو چقدر نازی پسرا!

- دختره!

با تعجب به معین گفت:

- چی؟

معین خندید.

- مادیونه!

بلوط هم لبخند زد. کم پیش می‌آمد در مقابل شوخی یک
مرد بخندد. الوند درون زمین بغلی به تاخت می‌رفت، ولی انگار
یک لحظه حواسش به بلوط جمع شد، سرعتش را کم کرد،

خودش را به نرده‌های مشترک رساند و نگاهش کرد.

- باید چیکار کنم؟

- دست چپت رو بذار رو گردنش و پاتو بذار رو رکاب، با

دست راست هم زین رو بگیر و خودتو بکش بالا!

بلوط همه‌ی این کارها را کرد، ولی نمی‌توانست خودش را

بالا بکشد. الوند با لبخند نگاهش می‌کرد.

- بذار کمکت کنم.

بلوط یکباره گفت:

- نه، خودم می‌تونم.

معین دستانش را بالا گرفت.

- بفرمایید!

بلوط دوباره سعی کرد، ولی باز هم نتوانست. معین این بار

بدون اجازه گرفتن مچ پایش را گرفت و به سمت بالا هلش داد.

- پای راستتو بذار رو رکاب!

بلوط فوراً این کار را کرد. انگار کوه قاف را فتح کرده باشد!

عجب کار سختی بود!

مرد تا تمام شد.

تازه این مرحله‌ی اولش بود، وای به حال بعدش!

- جات راحتی؟

- بله!

معین جلو آمد و با ملایمت افسار اسب را گرفت.

- امروز همین که بالا رفتن از اسب رو یاد بگیری و یه کم تو

این زمین تمرین کنی کافیه.

واقعا کار سختی بود، خودش را درون چه هچلی انداخت!

- زین رو بگیر من با افسار کمی اسب رو راه می‌ندازم، بعدش

افسار رو می‌دم دست خودت.

۱۰۸ ◆ بلوط تلخ

- من می ترسم.

معین لبخند زد.

- اولش چون حرکت می کنه یه کم ترس داره بعدش عادی

می شه.

معین حرکت کرد. اسب رام و مطیعی بود. بدون این که

بخوهد چموش بازی درآورد آرام راه می رفت.

الوند کنار نرده ها روی اسب خودش خم شده بود و

می خندید. از همان جا هم ترس بلوط مشخص بود و البته

سوژه ی خوبی برای الوند بود. اسبش را از کنار نرده ها تکان داد.

از آنجا دور شد. اسب احتیاج به دویدن بیشتری داشت.

بالاخره بعد از یک ربع حرکت اسب، معین افسار را به دست

بلوط داد.

- باید خودت حرکتش بدی!

- باید چیکار کنم؟

- با پات دو سه تا ضربه‌ی آروم بزن کفل اسب و نیچ کن تا حرکت کنه.

معین کمی عقب ایستاد. اسب انگار از گوشه‌ی چشم معین را می‌دید. هیچ اعتمادی هم به سوارکارش نداشت. بلوط نفسش را تند بیرون داد. به شدت استرس داشت. بدون این‌که حواسش باشد با پا دو بار محکم به کفل اسب زد و نیچ کرد. اسب که غافلگیر شده بود رم کرد، دو پایش را بالا آورد. معین عقب‌تر رفت. بلوط از ترس جیغ کشید. معین به سمت اسب آمد تا آرامش کند، ولی اسب رم کرده بود. روی دو پا پایین آمد و به سرعت شروع کرد دویدن.

بلوط هم یک‌سره جیغ می‌کشید و خودش را روی زین انداخته بود. جیغش توجه همه را جلب کرد. الوند که زمین

بغل بود با دیدن رم کردن اسب بیکار نشد.

داد زد:

- معین دروازه رو باز کن.

فورا دروازه‌ی چوبی هر دو زمین را باز کرد. الوند به تاخت از آن زمین خودش را به زمین دوم رساند. باید خودش را به اسب رم کرده می‌رساند!

معین دستپاچه به زمین چمن‌زار بغلی رفت.

اسب یکی از سوارکارها را گرفت و فورا بالایش پرید.

باید به الوند کمک می‌کرد.

تعجب می‌کرد، اسب زیر پای بلوط خیلی آرام بود. چطور رم کرد؟ ضربه‌ی پای بلوط ناشیانه بود. ولی آنقدرها هم درد نداشت. تازه این اسب مدام با تازه کارها بیرون می‌رفت. واقعا مانده بود. بلوط یک‌سره جیغ می‌کشید. به شدت ترسیده بود.

اصلا نمی‌توانست حتی نفس بکشد. جوری روی زین افتاده بود که انگار هر لحظه قرار است بمیرد. صدای الوند را کنارش شنید.

- هی دختر، صدامو می‌شنوی؟

صورتش را برگرداند.

جیغ زد:

- کمکم کن!

اگر در هر حالت دیگری بود هرگز کمک نمی‌خواست، ولی الان به شدت ترسیده بود. معین هم از پشت سر می‌آمد. الوند خودش را به اسب نزدیک کرد و با یک جهش افسار را گرفت.

- خودتو محکم بگیر.